

پایک

از

ولتر

مقدمه

ولتر نویسنده و شاعر بزرگ فرانسوی (قرن
هیجدهم) را خوانندگان ما می‌شناسند و بعضی از
آثار او را که تا کنون بفارسی ترجمه شده است البته
خوانده‌اند. پس جای آن نیست که در این مقدمه
کوتاه به ذکر احوال و آثار او پردازیم.
خواننده ما می‌داند که این نویسنده بزرگوار
همه عمر را در بیکار با جهل و تعصب و استبداد گذراند

الف

و در این راه رنجها برد و سختیها کشید ، می داند که آثار او، از نظم و اثر، در صورت تمثیل و افسانه، انتقاد و خرده گیری بر اجتماع فاسد کشور خویش بود. می داند که انقلاب فرانسه ، که سپیده تومن و فرهنگ جدید شمرده می شود بسیار مدیون اندیشه و قلم ولتر است.

همچنین شاید بسیاری از خوانندگان ما بدانند که ولتر، برای آنکه بتواند اندیشه خود را صریح و درست بیان کند و از گزند مخالفان ، یعنی همان مردم فاسد که در آثارش بر ایشان تاخته است ، در امان باشد امور و وقایعی را که در کشور خود او مورد انتقاد بود بکشورهای ناشناس و دور نسبت می داد و بسیاری از داستانهای فلسفی و انتقادی او بیان حوادثی است که در سرزمینهای دیگر و از آن جمله ایران می گذرد .

اما چون غرض اصلی نویسنده انتقاد اوضاع آن کشورها نیست نمی گوید که بد استانیها از نظر تاریخ و جغرافیا جنبه تحقیقی بدهد یعنی داستان را چنان بنویسد که از همه جهت با تاریخ و جغرافیا و

وضع اجتماعی کشوری که حوادث در آن می گذرد
درست در بیاید.

عنوان داستانی که ترجمه آن در این کتاب از
نظر خوانندگان می گذرد در زبان فرانسه چنین
است : Le Monde Comme il va

این داستان اگرچه بظاهر در کشور ما اتفاق
افتاده در حقیقت مربوط به کشور فرانسه است و آنچه
در این جا بلیغن طنز و ریشه خند که خاصه اسلوب
نویسندگی و لئراسه مورد انتقاد واقع شده اموری
است که نویسنده در کشور خود در خور ایراد و خرد
گیری دیده است.

شهر پاسارگاد جز پاریس نیست و نشانه این معنی
آنکه بر طبق نوشته و لئراسه بزرگ از میان آن
می گذرد و ما می دانیم که در پاسارگاد ، یا تخت
جمشید، پهن رودی نبوده و این رود سن است که در
میان شهر پاریس جاری است. از وضع شهر و ساختمانها
نیز که در اینجا بیان شده همین نکته آشکار است .
معابدی که ذکر می کند کلیسا های پاریس است و
آنجا که از قصری سخن می گوید و در آن پادشاهان

و ملکه‌ها را که پند اخلاقی می‌دهند و صف می‌کنند
به تماشاخانه یا تئاتر بزرگ پاریس نظر دارد .
بنابراین ، اگر خواننده بعضی از نکته‌های
مذرج در این کتاب را بر کشور ایران و اجتماع
امروزی ، قابل انطباق بدانند آنرا یکسره کار تصادف
باید شمرد و یقین باید داشت که نویسنده چنین نظری
نداشته است .

مجله سخن در انتشار این کتاب مدیون نظریکی
از دوستان صاحب ذوق یعنی آقای جواد شیخ الاسلامی
است که نخست آنرا از روی ترجمه انگلیسی فارسی
ترجمه و انشاء کرد و به عنوان « پیک بر گزیده عزرائیل »
برای درج در سخن فرستاد و آن ترجمه در حد خود
بسیار خوب بود و امیدواریم که روزی منتشر شود . اما
مجله سخن در ترجمه آثار ادبی خارجی بدو شرط
مقیدست : یکی آنکه تمامکنست آثار ادبی ، بی واسطه ،
از زبان اصلی بفارسی نقل شود و دیگر آنکه در نقل
این گونه آثار تا حد امکان مطابقت با اصل مراعات
گردد .

برای رعایت این دو نکته بود که دیرخانه مجله

ماچهارمین کتاب را به دست آورد و بابتی ده نوانست
آنرا بی کم و بیش بفارسی ترجمه کرد و این ترجمه
است که اینک به خوانندگان سخن تقدیم می شود.
این کتاب ضمیمه دوره چهارم سخن است و برای
مشترکین مجله که وجه اشتراک خود را پرداخته اند
برایگان فرستاده خواهد شد.

سخن

وضع زمانه

از :

و نثر

میان فرشتگانی که بر ممالک جهان نظارت
دارند ایطورائیل مقام مهمی دارد و بخش آسیای
علیا باو سپرده شده است .

سحر گاهی ایطورائیل بخانه بابک خوارزمی
در ساحل جیحون فرود آمد و باو گفت :

— ای بابک! نابکاری‌ها و ستم‌های ایرانیان
ما را به خشم آورده است. دیروز انجمنی از
فرشتگان آسیای علیاً تشکیل یافت تا معلوم
شود که آیا نه تنبیه مردم پاسارگاد اکتفا باید
کرد یا آن شهر را از بن ویران باید ساخت.
تو به آن شهر برو و همهٔ امور را بدقت و ارسنی کن
تا در بازگشت گزارش درستی بمن بدهی، و من
از روی گزارش تو تصمیم بگیرم که مردم شهر را
سیاست کنم یا هلاک سازم.

بابک با عجز و الحاح گفت: خداوند گارا!
من که هرگز در ایران بسر نبرده‌ام و در آنجا
کسی را نمی‌شناسم.

فرشته گفت: چه بهتر! پس، از کسی جانب
داری نمی‌کنی. خداوند بتو عقل و تمیز داده
است. من نیز موهبت جلیب اعتماد را به آن

می‌افزایم . برو، بین، بشنو، تماشاکن، و از هیچ چیز ترس، زیرا که همه جا ترا با آغوش باز می‌پذیرند .

بابک بر شتر خود سوار شد و با خدمتگاران خویش رو براه گذاشت . پس از چند روز سفر در حوالی دشتهای « شنعار » به سپاه ایران برخورد که به جنگ سپاه هند می‌رفت . بابک نخست سربازی را در کناری یافت و با او سرگفتگو را باز کرد و علت جنگ را از او پرسید .

سرباز گفت : بیهمة خدایان سوگند که من چیزی نمی‌دانم و این مطلب اصلاً بمن ربطی ندارد . کار من کشتن است و کشته شدن؛ و از این راه زندگی می‌کنم . فرقی هم ندارد که در خدمت این یا آن باشم . حتی ممکن است فردا باردوی هندیان بروم . شنیده‌ام که آنها روزانه قریب

نیم درم مسی بیش از آنچه ما در این خدمت
منحوس ایرانیان می گیریم به سربازان خود
می دهند. اما شما اگر می خواهید بدانید که
چرا جنگ در گرفته است به سردار مراجعه
کنید.

بابك انعام مختصری به سربازداد و بار دو گاه
وارد شد. زمانی نگذشت که با سردار آشنائی
یافت و سبب جنگ را از او پرسید.

سردار گفت: چگونه توقع دارید که من
سبب جنگ را بدانم و اصلا دانستن این معنی
برای من چه اهمیتی دارد؟ من در دو بیست منزلی
یاسار گاد زندگی می کنم. شنیدم جنگ در گرفته
است. خانواده ام را گذاشتم و بحسب عادت
قومی خود من آمدم که یا بمیرم و یا مالی بدست
بیاورم. آخر، بیکار بودم.

بابك گفت : آیا میان همکاران شما کسی هست که اطلاعاتش بیش از شما باشد ؟
سردار گفت : نه ، جز سپهبدان ما کسی نمی داند که چرا این کشتار در گرفته است .
بابك تعجب کرد و نزد سپهبدان شتافت و با ایشان انس و الفت یافت . سرانجام یکی از آنان بوی گفت : سبب این جنگ که بیست سال است سراسر آسیا را زیر و زبر کرده در ابتدا نزاعی بوده است میان خواجه سرای یکی از زنان شاهنشاه ایران با خادم یکی از ادارات پادشاه بزرگ هند . نزاع هم بر سر چیزی بوده که قیمتش تقریباً به سی يك سکه « دريك (۱) » می رسیده است . صدراعظم هندیان و صدراعظم ایرانیان چنانکه لایق شأن ایشان بود هر دو از حقوق

۱- سکه زر داریوش

ولی نعمت خود دفاع کردند. آتش جنگ شعله ور شد. و هر طرف سپاهی مرکب از يك ميليون سرباز بمیدان آورد .

اما هر سال برای تکمیل سپاه بجای کشتگان باید چهارصد هزار مرد بخدمت گرفت . کشتار و حریق و ویرانی و غارت روز افزون است. دنیا رنج می برد و آتش کینه همچنان زبانه می کشد. دو صدر اعظم ایران و هند اغلب این معنی را به تأکید می گویند که از این جنگ غرضی جز تأمین سعادت بشر ندارند ، و با هر اعلامیه ای ویرانی چند شهر و غارت چند ولایت همراه است. فردای آن روز، چون شهرت یافته بود که عهد نامه صلح منعقد خواهد شد، سپهسالار ایرانی و سپهسالار هندی در جنگ شتاب کردند و زد و خوردی خونین در گرفت . بابتك همه زیانها و

شقاوت های جنگ را بچشم دید و از تدابیر سرداران بزرگ که هر چه در قوه داشتند برای شکست فرماندهان خود بکار می بردند آگاه شد. دید که سرداران بدست سر بازان خود کشته می شدند و سر بازان را مشاهده کرد که رفیقان نیمه جان خود را سر می بریدند تا جامه های پاره و گل آلود ایشان را که بخون آغشته بود تصاحب کنند. به بیمارستانی که مجروحان را بدانجا می بردند رفت و مشاهده کرد که از بی مبالائی و بی اعتنائی قساوت آمیز پرستارانی که شاه ایران مزدی هنگفت بایشان می داد بیشتر مجروحان جان می سپردند.

بابك فریاد بر آورد که آیا اینان انسانند یا ددان درنده؟ و، می بینم که بزودی پالسرگاد با خاک یکسان شود.

همچنانکه این اندیشه را در سر داشت
بارد و گاه هندیان در آمد و آنجا نیز مانند لشکر گاه
ایران آنچنانکه پیش گوئی شده بود مقدمش را
بخوشی پذیرفتند. اما آنجا نیز همان تبه کاریها
را که مایه وحشت او شده بود مشاهده کرد. با
خود گفت: « اگر ایطور ائیل بخواند ایرانیان
را هلاک کند فرشته موکل برهند نیز باید همین
معامله را با هندیان روا دارد. »

سپس چون با دقتی بیشتر بر آنچه درهند
و کشور مخالف آن می گذشت و قوف یافت
جوانمردیها و بزرگواریها و عطوفتها دید که هم
او را بشگفت آورد و هم مایه لذت و تحسینش
شد. فریاد بر آورد که: ای آدمیان مرموز!
چگونه می توانید اینهمه رذالت و نجابت، اینهمه
تقوی و جنایت همه را در وجود خود جمع کنید؟

مع هذا صلاح اعلام شد. فرماندهان دولشکر
که هیچيك فتوحی نکرده، اما برای نفع شخصی
خون آنهمه مردمان و هم نوعان خود را بخاک
ریخته بودند برای یافتن مزد بیشتر به توطئه و
دسته بندی پرداختند. اما در اعلامیه های عمومی
که درستایش صلاح انتشار یافت باز گشت دوره
صلاح و آسایش را در دنیا مرده دادند.
بابك گفت: الحمد لله، پاسارگاد مأمن عفاف
و تقوی خواهد شد و دیگر این شهر چنانکه
شیاطین آرزو داشتند ویران نخواهد گشت.
بی درنگ باید باین پایتخت آسیا شتافت.

بابك از دروازه قدیم بآن شهر بزرگ که منظرى
وحشى داشت و وضع روسنائى نفرت آورش چشم
را مى آزرده در آمد. همه این محله یاد آور زمانى
بود که شهر را بنیاد کرده بودند. زیرا، هر چند
مردمان اجاج مى ورزند در این که قدیم را بستایند

و آنرا بر جدید و جحان بدهند باید اقرار کرد که در همه امور آزمایشهای نخستین خام و ناهنجار است .

بابك در جمع مردمی وارد شد که از زشت ترین و پاید ترین نمونه های دوجنس زن و مرد تشکیل شده بود . این جمع با حالتی گیج و خرف به محوطه ای وسیع و تاریک می شتافت . بابك از هیاهوی ممتد و از جنب و جوشی که می دید و پولی که بعضی بدیگران می دادند تا بتوانند بنشینند گمان برد در بازاری است که صدایهای کساهی در آن می فروشند . اما چون مشاهده کرد که بسیاری از زنان زانو میزنند و چنین می نمایند که خیره به مقابل خود نگرانند و از اینکه دید مردان در سوی دیگر قرار گرفته اند دریافت که در معبدی است .

فریاد های تیز و خشن و وحشیانه و ناساز
زیر طاق می پیچید و کلماتی که ناقص ادا میشد
شنونده را بیادگور خرابی می انداخت که در
دشتهای پیکتاوها بصدای بوق عرعر می کنند .
بابک گوشهای خود را بست ، اما همینکه خواست
چشم و بینی خود را نیز بر بندد دید کارگرانی
با ییل و دیلم وارد شدند و تخته سنگ بزرگی
را از جا در آوردند و خاکی را که بوی عفونی
از آن شنیده می شد کند و بچپ و راست ریختند
و بعد جسد مرده ای را در این گودال انداختند
و سنگ را روی آن گذاشتند .

بابک بتعجب فریاد بر آورد که : عجبا ! این
مردمان مرده های خود را در همانجا که پرستشگاه
خدایان ایشان است دفن می کنند ! عجبا ! فرش
معبد ایشان جسد مردگان است ! پس شگفت

نیست که این بیماری های و باو طاعون اغلب شهر
پاسارگاد را بجان می آورد . عفونت مردگان و
گند اینهمه زندگان که در یکجا جمع شد و در
هم فشرده شد برای مسموم کردن کره خاك كافي
است . و ه که پاسارگاد چه شهر پلیدی است !
شاید فرشتگان می خواهند آنرا ویران کنند تا
بجای آن شهر زیباتری بسازند و مردمی را که
کمتر از این بکثافت آلوده باشند و خوش آوازتر
از این باشند در آن مسکن بدهند . مشیت الهی
بی حکمت نیست . بگذاریم هر چه خدا می خواهد
واقع شود .

در این میان خورشید بمیان آسمان نزدیک
می شد . بابک می خواست بآن طرف شهر برود
و در خانه زنی که شوهرش در سپاه منصوبی داشت
و سفرنامه ای ببابک داده بود نهار بخورد .
نخست در شهر پاسارگاد گردش کرد و عبادتگاه

های دیگر دید که ساختمان و تزیینات آنها بهتر بود و مردمی آراسته تر در آنها رفت و آمد می کردند و موسیقی خوش آهنگی از دورن آنها بگوش می رسید. همچنین خانه‌هایی دید که اگر چه در جاهای نامناسبی قرار داشت زیبایی آنها بی چشم می زد ، و میدان‌هایی که مجسمه مفرغی پادشاهان بزرگواری که بر ایران سلطنت کرده بودند در آنها برپا بود و این مجسمه‌ها چنان خوب ساخته شده بود که گوئی نفس می کشیدند . سپس میدان های دیگری دید که مردمان در آنها فریاد می زدند : « پس کی بزیارت پادشاه عزیز خود موفق می شویم ؟ »

بابك از تماشای یلهای باشکوهی که بر روی رود ساخته بودند و گذرگاه های عالی و خوبی که در کنار رود بود و کاخ هایی که در چپ و

راست بر پا شده بود و بنای عظیمی که هزاران
سرباز فاتح پیر و مجروح هر روز در آن بخدای
جنگ در رومی فرستادند در خود اعجاب و تحسینی
حس کرد. آخر بخانه آن بانو رسید که برای
ناهار با جمعی از مردمان محترم در انتظارش
بود. خانه ای پاکیزه و آراسته یافت و غذائی
لذیذ و بانوئی جوان و زیبا و زیرک و دلربا و
و همراهانی در خور او. باهاک پیوسته در دل
می گفت:

ایطور ائیل دنیا را مسخره کرده است که
می خواهد شهری باین دلاویزی را ویران کند.
در این میان بانو که در آغاز با مهربانی حال
شوهر خود را از او می پرسید کم کم در آخر
ناهار بمهربانی بیشتری با مغبی جوان گرم گفتگو
شد. قاضی در حضور همسرش بیوه ای راتنگ

در آغوش می فشرد و این میوه خطا پوش دستی
در گردن قاضی افکنده و دست دیگر را بسوی
جوانی بسیار زیبا و بسیار مؤدب دراز کرده بود.
زن قاضی پیش از دیگران از سر میز برخاست
و باطابق مجاور رفت تا در آنجا با روحانی که
برهنمایی و ارشاد خود برگزیده بود و سرناهار
همه منتظرش بودند اما دیر رسیده بود گفتگو
کند. گفتگوی این مرشد روحانی چنان فصیح و
بلیغ و شدید و مؤثر بود که چون زن بازگشت
چشمانی تر و رخساری بر افروخته و رفتاری
سست و گفتاری لرزان داشت.

آننگاه بابلک ترسید که میباید فرشته ایطور آئین
حق داشته باشد. خاصیت او در جلب اعتماد
موجب شد که همان روز در اسرار بانوی صاحبخانه
وارد شود. بانو اعتراف کرد که خاطرش به مغ

جوان تعلق دارد و بیابك اطمینان داد که در همه پاسارگاد نظیر آنچه در خانه او دیده است رخ می دهد .

بابك از این مشاهدات نتیجه گرفت که چنین جامعه‌ای قابل بقا نیست و ناچار باید حسد و نزاع و کینه توزی همه خانه‌ها را بست و بیارود و اشك و خون هر روز روان شود . پنداشت که شوهران یا فاسق زن خود را می کشند با بدست او کشته می شوند . پس ایطور ائیل کار پسندیده‌ای می کرد که می خواست یکباره شهری را که گرفتار چنین اختلافات دائمی بود با خاک یکسان کند .

بابك در این اندیشه های شوم غوطه ور بود که مردی موقر با جامه ای سیاه بدر خانه آمد و از قاضی جوان دیدار خواست . قاضی بی آنکه از جا بر خیزد یا حتی نگاهش کند بنخوت و

بی اعتنائی تمام، نامه‌هایی باو داد و روانه‌اش کرد. بابک پرسید که این مرد که بود؟ بانوی صاحب خانه آهسته باو گفت: «این شخص یکی از بهترین و کلای داد گستری این شهرست. پنجاه سالست که با قانون سروکار دارد. این آقا که بیست و پنج سال بیشتر ندارد و از دو روز پیش رئیس دادگاه شده است پرونده‌ای را که باید درباره‌اش حکم صادر کند و هنوز نخوابیده است باو داد تا خلاصه کند.

بابک گفت: کار این جوان احمق عاقلانه است که با پیری مشورت می‌کند. اما چرا همان پیر را قاضی نمی‌کنند؟

گفتند: شوخی می‌کنی. هرگز کسانی که در مشاغل پر زحمت و بفرمانبری پیر شده اند به مقام عالی نمی‌رسند. این جوان که شغل مهمی دارد

بعلت آنست که پدرش ثروتمندست و در اینجا منصب قضا را مانند مستغلات خرید و فروش می کنند .

بابك فریاد بر آورد که اف بر این آداب لعنت بر این شهر ؛ این دیگر نهایت اغتشاش است. زیرا البته کسانی که منصب قضا را باین طریق خریده اند قضاوت خود را هم می فروشند. راستی که در اینجا جز منجلاب ظلم و فساد چیزی نمی بینم .

در حینی که بابك رنج خاطر و تعجب خود را در این عبارات اظهار می کرد سردار جوانی که همان روز از لشکر گاه رسیده بود بوی گفت :

شما چرا سزاوار نمیدانید که شغل قضا را خرید و فروش کنید ؟ من خود حق رو برودن

یا هرگز را در رأس دو هزار مرد که زیر فرمان دارم خریده ام . امسال این مقام برای من چهل هزار دریک زر تمام شده است . من این مبلغ را داده ام تا سی شب پیایی با جامهٔ سرخ بخوابم و پس از آن دو تیر بر تنم بخورد که هنوز درد آن را در تن حس میکنم . در صورتی که من نروتم را بیاد می دهیم تا پادشاه ایران که هرگز او را ندیده ام خدمت کنم آقای رئیس دادگستری هم البته باید چیزی بدهد تا لذت بار دادن به دادخواهان نصیبش شود .

بابک از این وضع نفرت کرد و در دل کشوری را که در آن مقامات مهم صلح و جنگ چنین بمعرض بیع و شری در می آمد محکوم بفنا شمرد و از این مقدمات نتیجه گرفت که در این شهر نه کسی از فن جنگ اطلاع دارد نه از قانون

و اگر هم ابطورائیل این ملت را نابود نکند
خود بسبب سوء اداره رو بفنا خواهند رفت .
بدینی او وقتی شدت یافت که دید مردی
تنوهند در آمد و بوضعی آشنا بهمۀ جمع سلام
کرد و بسردار جوان نزدیک شد و گفت :
من بیش از پنجاه هزار در يك زر بشما
نمیتوانم بدهم ، زیرا که در حقیقت از راهداری
مملکت، امسال فقط سیصد هزار در يك بهره
برده ام .

بابك پرسید: «این مرد کیست که از این
در آمد مختصر ناخرسند است» و دریافت که در
پاسارگاد چهل پادشاه جزء وجود دارد که
شاهنشاهی ایران را اجاره می کنند و از در آمد
آن مختصری بسلطان میدهند .

پس از نهار بابك بیکی از معابد مجال

شهر رفت و در میان گروهی از مردان و زنان که برای تفریح و وقت گذرانی با آنجا آمده بودند جا گرفت. مغی بر منبری رفت و مدتی از صلاح و فساد سخن گفت. این مع اموری را که هیچ محتاج تجزیه نبود بچندین قسمت تقسیم کرد و مطالب واضح را با دلایل منطقی اثبات نمود و آنچه را همه می دانستند از تو بایشان آموخت و با آنکه دعی سرد داشت شور و هیجانی نشان داد و آخر نفس زنان و عرق ریزان از منبر فرود آمد. آنگاه جمعیت گویی از خواب بیدار شد و پنداشت که نکته‌هایی آموخته است.

بابك گفت: این مردهمه کوشش خود را برای تصدیع دویست سیصد تن از همشهریان خود بکار برد. اما نیت او خیر بوده است و این امر را نباید موجهی برای ویران کردن پاسارگاد شمرد.

چون از این مجمع بیرون آمد او را
بنمایشای جشتمی که هر روز سال در شهر ترتیب
داده می شد بردند. محل این جشن در يك فوع
صومعه ای بود که در انتهای آن قصری دیده
می شد. منظره زیبا ترین بانوان پاسارگات و رجال
مهم شهر که با نظم و ترتیب کامل در آنجا صف
بسته بودند خود چنان زیبا بود که بابک پنداشت
همه نمایش همین است.

دو یا سه تن که پادشاه و ملکه به نظر
می آمدند بزودی در دالان این قصر هویداشدند.
زبان ایشان با زبان ملت اختلاف بسیار داشت.
زبانی موزون و خوش آهنگ و عالی بود. کسی
خوابش نبرده بود. همه با سکوتی تمام گوش
میدادند و این سکوت را جز کف زدنهای عموم
که نشانه لذت و تحسین بود صدائی برهم نیدزد.

وظیفه پادشاهان و عشق به پاکدامنی و
مفاسد شهوات در گفتار ایشان چنان با فصاحت
و حسن تأثیر بیان می شد که اشک از چشم بابک
روان کرد . یقینش شد که این پادشاهان و
ملکه ها ، این مردان و زنان پهلوان که گفتارشان
را می شنید و اعظان کشورند و حتی قصد کرد
که ایطور ائیل را دعوت کند تا بیاید و سخنان
ایشان را بشنود و یقین داشت که تماشای چنین
منظره ای آن فرشته را با این شهر و مردم آن
آشتی خواهد داد .

همینکه جشن پایان رسید بابک خواست
با ملکه که در این قصر زیبا با آن همه نجابت و
صفا در باره عفت و تقوی داد سخن داده بود
ملاقات کند .

از پیشگاه او بارخواست . وی را از پله های

کوچک بطبقه دوم بردند و باطاقی که اثاث محقری داشت وارد کردند. در آنجا زنی دیدم در جامه‌ای زشت که با لحنی نجیبانه و پر شور بوی گفت:

از این شغل که من دارم نان در نمی آید، یکی از این امیرانی که دیدید برای من بچه‌ای درست کرده است. همین ایام خواهم زائید. پول ندارم و بی پول هم هیچ امامانی کسی را نمی زایاند.

بابك صد دريك زرباوداد و گفت: اگر عیب در این شهر بهمین منحصر بود می گفتم که ایطور ائیل بیپوده تا این حد بخشم آمده است. از آنجا بابك بیبازار فروشندگان چیزهای تجملی و غیر لازم رفت. مردی زیرك که با او آشنائی یافته بود ویرا بیبازار رهنمائی کرد. بابك

چیزهایی را که خواست خرید و بپای آنها را با کمال ادب بیش از ارزش حقیقی از او گرفتند. چون بخانه برگشتند دوستش باو ثابت کرد که فروشنده کلاهش را برداشته است. بابک نام آن تاجر را در دفتر خود ثبت کرد تا در روز تنبیه و مجازات مردم شهر او را به ایطورائیل معرفی کند. در حین آن که نام او را می نوشت در زدند. همان تاجر بود و کیسه پولی را که بابک بغفلت در دکان او جا گذاشته بود آورده بود.

بابک بتعجب گفت: چگونه ممکن است که شما اینقدر امین و کریم باشید و آنوقت مزخرفاتی را چهار برابر قیمت اصلی بمن بفروشید؟

تاجر جواب داد: - هیچ تاجر معروفی در این شهر نیست که اگر کیسه شما درد کانش

بماند آن را برای شما پس نیاورد . اما اینکه
بشما گفته اند که آنچه را خریده‌اید من بچهار
مرابر قیمت اصلی فروخته‌ام دروغ است . من
آنها را به بیش از ده برابر فروختم و دلیل این
امر آنکه اگر تا یکماه دیگر بخواهید دوباره
آن چیزها را بفروشید حتی آن ده یک‌راهم کسی
بشما نخواهد داد . اما این عمل بسیار کاردرستی
است ، زیرا که بهای این چیز های بی‌فایده را
فقط تفتن مردم تعیین می‌کند . و از همین تفتن است
که صد نفر کارگر من نان می‌خورند و من
صاحب خانه‌ای زیبا و کالسکه‌ای راحت و اسبهای
متعدد شده‌ام ، و از همین جاست که صنعت رونق
می‌گیرد و ذوق پرورش می‌یابد و معامله و ثروت
حاصل می‌شود .

من همین مزخرفات را بملت‌های همسایه

ببهای گرانتر از آنچه از شما گرفته‌ام می‌فروشم.
بنابراین کار من برای مملکت سودمند است.
بابك پس از آنکه اندکی با خود اندیشید
نام او را از دفتر حذف کرد.

بابک سخت دودل بود که در باره
پاسارگاد چه حکم کند. پس بر آن شد که بصحبت
مغان و ادیبان برود زیرا که مغان اهل دین و
ادیبان اهل دانش بودند و بابک می اندیشید که
ایشان برای دیگر خلق امان بخوانند گرفت.

صبح آن روز به دیر مغان رفت .

مؤبد مؤبدان نزد او اعتراف کرد که چون دعوی فقر می کند صد هزار سکه زر در آمد دارد و با تظاهر بخاکساری کشوری پهناور زیر تسلط اوست. سپس بابک را به مع جوانی سپرد تا از او پذیرائی کند .

در حینی که مع شکوه و جلال آن خانه زهد و تقوی را بیابک نشان میداد شهرت یافت که بابک آمده است تا در اساس این مؤسسات اصلاحاتی بعمل بیاورد . طولی نکشید که از هر فرقه مذهبی یادداشت‌هایی بازرسیید. خلاصه و ما حاصل همه آنها این بود که فرقه‌ها را بحال خود بگذارید و فرقه‌های دیگر را منحل کنید . اگر ستایشی را که هر دسته از خود می کرد کسی باور داشت وجود همه فرقه‌ها لازم شمرده می شد

و اگر تهمت‌هایی که بیکدیگر میزدند روا بود همه آنها سزاوار انحلال بودند. یکی از آنها نبود که بعنوان اصلاح کار جهان، دعوی و تمنای تسلط بر آن نداشته باشد.

آن‌گاه مردی کوتاه قد که نیمه مع بود نزد وی آمد و گفت: می بینم که قیامت نزدیک است. زیرا که زر دشت بزمین برگشته است و دخترکان بضراب انبر و تازیانه از غیب خبر می دهند. بنابراین این استدعای ما از شما این است که در مقابل لاهای کبیر از ما حمایت کنید.

بابك گفت: چه؟ در مقابل آن شاه دین

که مفرش تبت است؟

- آری، در مقابل همان شخص.

- پس باو اعلان جنگ داده‌اید و لشکر

بر سرش می فرستید؟

- نه، اما آخر او میگوید که بشر آزاد
و مختار است و ما به جبر معتقدیم. ما رساله‌هایی
بر ضد او می‌نویسیم که او نمی‌خواند. فقط
اسمی از ما شنیده است. باینهمه مانند صاحب
ملکی که دستور می‌دهد درختان باغش را از
آفت و شته پاک کنند فرمان محکومیت ما را
صادر کرده است.

بابك از اندیشه ابلهی این مردمی که
دعوی دانش می‌کردند و تزویر و توطئه کسانی
که ترك دنیا کرده بودند و خود پرستی و غرور
گروهی که فروتنی و فداکاری را بدیگران
می‌آموختند بخود لرزید و از آنچه دیده بود
نتیجه گرفت که ابطورائیل حق دارد این نژاد
پلید را منقرض کند.

چون بخانه رسید فرستاد تا چند کتاب تازه برای او بخرند ، شاید آندوه خود را با خواندن تسکین بدهد ؛ چند تن از ادیبان را نیز بشام دعوت کرد تا خاطرش تفریحی بیاید . ادیبان ، مانند زنبورانیه که بیوی غسل جمع شوند ،

دو برابر عده‌ای که دعوت کرده بود، بخانه‌اش آمدند. این کاسه‌لیسان کوشیدند که پر بخورند و پر بگویند. همه‌ی ایشان خود و مردگان را می‌ستودند و هیچکس را از معاصران، جز میزبان، درخور مدح نمی‌دانستند. اگر یکی سخنی خوب و بجمالی گفت دیگران نظر فرو می‌افکندند و از خشم آنکه چرا خود آن سخن را نگفته‌اند لب می‌گزیدند. خویشان داری ایشان کمتر از مغان بود زیرا که حرص و توقعشان بآن حد نمی‌رسید. همه شغای در باری می‌خواستند و جویای آن بودند که به «نابغه» مشهور شوند. همه به یکدیگر سخنان دشنام آمیز می‌گفتند و آنرا «لطیفه‌گوئی» می‌شمردند. از مهوریت بآبک اطلاعاتی داشتند. یکی پنهانی از بآبک درخواست کرد تا نویسنده‌ای را که پنج سال پیش در مدح و تحسین او

قصور کرده بود هلاک کند. دیگری فنای مردی را میخواست که در نمایش یکی از مضحکه‌های او کم‌خندیده بود. سومی انحلال فرهنگستان را تقاضا میکرد، زیرا که نتوانسته بود خود را در آن دستگاه جا کند. شام که پایان رسید مهمانان يك يك رفتند، زیرا در میان همه آن جمع دو تن نبودند که تاب تحمل یکدیگر را داشته باشند یا بتوانند، جز بر سر سفره اغنیا، با هم سخنی بگویند.

بابك اندیشید که اگر این حشرات هم ضمن ویرانی شهر از میان بروند زمان فاحشی نخواهد بود.

بابك همینکه از زحمت ایشان آسوده
شد بخواندن بعضی از کتابهای تازه پرداخت و
از آنجا به ذوق و روح مهمانان خود پی برد .
آن مجموعه های کج طبعی و ناسزا گوئی را
حسد و بستی و گرسنگی الهام کرده بود .

در این هجوتامه های رذالت آمیز کر کسان
رلمراعات کرده و کبوتران راسر کنده بودند .
در این داستانهای عاری از هر گونه تخیل
اینقدر توصیف و تصویر زنان فراوان بود که خود
نویسنده نیز ایشان را از هم نمی شناخت .

بابك همهٔ این نوشته‌های نفرت انگیز را
در آتش ریخت و از خانه بیرون آمد تا شب
بگذرد بی برود. در راه ادیب پیری را با معرفتی
کردند که همراه آن کاسه لیسان نیامده بود.
این ادیب همیشه از جمع گریزان بود و
مردمان را خوب می‌شناخت و از این آشنائی در
معاشرت استفاده می‌کرد.

بابك بلعنی اندوهناك با وی از آنچه
خوانده بود و دیده بود سخن گفت.

ادیب خردمند گفت: شما نوشته‌های
پست را خوانده‌اید. اما در هر کشور و هر زمان
و در هر نوع از امور، جنس پست فراوان و نمونه
خوب کمیاب است. کسانی هم که بهمانی شما
آمده‌اند و اخورده‌های رشته‌آدیند، زیرا در همه
حرفه‌ها آنچه کمتر قابل جلوه و ظهور است

با گستاخی بیشترى خود نمائی میکند. خردمندان حقیقى همیشه در کنجى منزوى و آسوده بسر مى برند . هنوز میان ما مردان و نوشته هائی که لایق توجه شما باشند مى توان یافت.

در ضمن آنکه وی این سخنان را بر زبان مى آورد ادیب دیگری بایشان پیوست و گفتگوی ایشان چنان دلنشین و نکته آموز شد و چنان از هرگونه تعصبى دور و با اصول راستى و درستى مطابق بود که بابك اقرار کرد که هرگز چنین سخنانى نشنیده است و آهسته باخود گفت .

اینک مردانى مى بینم که ایطورائیل هرگز نمیتواند بایشان گزندی برساند مگر آنکه بشقاوت منسوب شود .

اما بابك اگرچه از این ادیبان خشنود بود همچنان با دیگران کینه مى ورزید . مرد

درستی که با وی در گفتگو بود گفت : « شما بیگانه‌اید . مفاسد را به کثرت و وفور می‌بینید و خوبی که نهفته است و گاهی خود حاصل همین مفاسد می‌باشد از نظر تان دور می‌ماند . »

بابک دانست که میان ادیبان کسانی هستند که از حسد و بدخواهی دورند و حتی میان معان نیز مردان متقی می‌توان یافت . سرانجام باین نتیجه رسید که این دست‌ها اگرچه بظاهر بر اثر مخالفت با یکدیگر مقدمات فنای عام را فراهم می‌کنند در واقع تشکیلات سودمندی هستند و هر فرقه‌ای از معان در حکم لگامی بر ای رقیبان سرکش خویش است، و اگرچه این حریفان در بعضی از عقاید باهم تفاق دارند همه مبانی اخلاقی و احدی را می‌آموزند و کارشان موجب تعلیم افراد ملت است و همه تابع قانونند و به دایگانی می‌مانند